

خانه امن

آزیتا خیری

تهران - ۱۳۹۴

سرشناسه	: خیری، آرزیتا
عنوان و نام‌پدیدآور	: خانه امن / آرزیتا خیری.
مشخصات نشر	: تهران: علی، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 199 - 7
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:

تمام اسامی شخصیت‌ها و وقایع این کتاب قطعا و یقینا برگرفته از تخیل است و هرگونه تشابه در نام و یا رویدادی کاملا تصادفی ست. این فقط یک داستان است. مثل همه قصه‌ها؛ حتی اگر شخصیت‌هایش کمی خاص باشند!

اما...

آدم‌های خاص هم قصه‌ای دارند.

باورش کنید...

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

خانه امن

آرزیتا خیری

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۴

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گلبن

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۱۹۳ - ۱۹۹ - ۷

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

فصل اول

یک روزهایی پشت شیشه اتاق زیر شیروانی منزل آقای رومن در برلین می ایستادم و زل می زدم به بازار میوه و تره بار و رویا می بافتم. آن وقت‌ها دوست داشتم سیندرلا باشم. یکی از همان پیراهن‌های تورتوری و پفی را بپوشم و وسط یک سالن بزرگ و شلوغ بچرخم و تورهای دامنم موج بگیرد. لبخندهای اشرافی بزنم و به همه دنیا بفهمانم که این منم! رها دخترکی که از اوج ترس‌هایش به سمفونی نور رسیده بود. دخترکی که می خواست و البته حقش بود که شاد باشد؛ حتی در اوج بدبختی.

امروز چنین آرزوهایی نداشتم. سیندرلا و سفیدبرفی به ته انبار شلوغ ذهنم خزیده بودند و کنار همه خاطراتم خاک می خوردند. حالا در بیست و شش سالگی عجیب دلم می خواست خودم باشم. باز هم رها! اما نه با آن لباس‌های توری و پفی و پراز پایون. یک دختر ساده مثل هزاران دختر دیگر این مملکت، اما احمقانه بود که آنهم نمی شد.

من رها بودم! دخترکی که هیچ‌کس نبود!

شلوار جین ترکم را پوشیدم و کتانی‌های چینیم را پا کردم. بادگیرم را که به تن می کردم بی اراده به مارکش نگاهی انداختم. «مید این ایتالی» بود. احمقانه لبخند زدم و مقابل آینه کلاهم را تا زیر گوش‌هایم پایین کشیدم و در همانحال به ظاهر پسرانه‌ام نگاهی انداختم.

صدای بلند مامانی نگاهم را به سمت در کشید:

— راها! راها! هار داسان؟ (کجایی؟)

موبایلم را در جیب شلوارم انداختم و با هندزفری‌هایی که دستم بود از اتاق بیرون رفتم.

حالا صدای مامانی را از هال می‌شنیدم. با لهجه ترکی غلیظش می‌گفت: سن الله سَسین آزالت (تو رو خدا صداشو کم کن).

از راهروی کوتاه گذشتم و همان وقت صدای محمدرضا حیاتی گوینده خبر ساعت هفت گوشم را پر کرد:

— مکالمه کوتاه تلفنی رییس جمهور کشورمان با رییس جمهور روسیه! کلاهم را بیشتر پایین کشیدم و در همانحال به بابایی نگاه کردم که با دقت به صفحه تلویزیون خیره شده بود. طفلکی گمان می‌کرد با همین مکالمه کوتاه بین سران دو کشور همه مسائل و مشکلات از بین رفته و آینده روشن‌تری پیش رویمان می‌ایستد. شاید اگر او به جای پوتین با او باما حرف زده بود بابایی بیشتر دلش را خوش می‌کرد!

مامانی از بالا تا پایین براندازم کرد. چشم‌هایش تنگ شده و ابروهایش پر از اخم بود. حوصله‌ای برای غرغره‌های او نداشتم. در همانحال که هندزفری را در گوشم می‌گذاشتم گفتم:

— من می‌رم.

مامانی حرصی جواب داد:

— این وقت شب هارا گده سن؟ (کجا می‌ری؟)

هندزفری دیگر را هم در گوشم جا دادم و با نگاهی به بابایی که برای بار چندم خبر تلویزیون را گوش می‌کرد جواب دادم:

— زود برمی‌گردم.

مامانی عصبانی شد. حق هم داشت. روزهای آذر ماه کوتاه بود و

همین حالا هوا به قدر کافی تاریک شده بود. به حال من فرقی نداشت. من فقط می‌خواستم رکاب بزنم و از حال و هوای گرفته و تکراری خانه دور شوم. از آن تلویزیون بیست و یک اینچی و قدیمی با مارک شهاب که همیشه خدا یا روی شبکه خبر بود یا اخبار شبکه‌های دیگر را پخش می‌کرد و تازه بعد از همه اینها بابایی پای شبکه چینل وان ماهواره می‌نشست و همپای آن مردک کچل و شکم‌گنده فحش‌های رکیک و آب نکشیده‌ای نثار می‌کرد به مخاطبان‌ش، فکر نمی‌کردم. این هم برای من مهم نبود. عادت کرده بودم.

از هال بیرون رفتم و همان وقت مامانی با صدایی که درماندگی از آن معلوم بود بلند گفت:

— راها! کلاتو خوب بکش پایین. شر درست نکنی قیز. (دختر)

در را پشت سرم بستم و ابتدای راه‌پله مثل یک کودک حرف گوش کن کلاهم را بیشتر پایین کشیدم. موهایم پیدا نبود. بادگیر زمستانی‌ام هم گشاد و نسبتاً بلند بود. پس جایی برای نگرانی وجود نداشت.

نمی‌شد نگران نبود. نگرانی جزء لاینفک خانواده کم جمعیت من بود. از پله‌ها پایین رفتم و در را که باز کردم سوز سرد آذر ماه وجودم را یخ کرد. در بادگیرم می‌چاله شدم و با قدم‌های تندتری به سوی دوچرخه‌ام که به نرده‌های دور باغچه زنجیر شده بود رفتم. دماغم از سردی هوا خیس شده و می‌سوخت. دستکش‌هایم را پوشیدم و با دوچرخه به طرف در حیاط رفتم. در را که می‌بستم بی‌اختیار نگاهی به پنجره‌های خانه انداختم. مامانی همیشه نگران من باز هم آنجا بود. پشت پنجره ایستاده بود و از گوشه پرده نگاهم می‌کرد. در را بستم و روی دوچرخه‌ام پریدم. روی پخش موزیک موبایل کلیک کردم و لحظه‌ای بعد صدای "یاس"

بلندتر از صدای بوق و موتور ماشین‌ها گوشم را پر کرد:

«بذار حالا دیگه بخونم از کسی که

هست دنیا واسه اون بدون مرز

کسی که سال‌ها پیش داشته توان خاصی

به راستی توی زبان فارسی

حالا دیگه می‌دونن اینو مرد و زن‌ها

حتی خدایی که نداره المثنی

یهودی و مسیحی یا که هر مسلمان

یه سرباز واسه مرگ و سرباز

که صد بار اسمشو تو تسیح

من ذکر می‌کنم و می‌گم جلوتو تسلیم...»

نگاهم به خیابانی بود که هر لحظه بیشتر تسلیم شب می‌شد و مثل

همه آن سیاهی رازهایی که در آن بود پررنگ‌تر به نظر می‌رسید.

پا تند کردم. هوا سرد بود، اما حرکت لیز دانه‌های عرق را روی مهره

پشتم به خوبی حس می‌کردم. یاس هم با حرارت بیشتری در گوشم

می‌خواند:...

«حالا منم و ورقه روی ورقه قلمه

روی تنم عرق

توی سرم کلمه

توی دلم هدف

بذار برم به طرف

کسی که توی دنیا شده یه ملکه...»

نور تند چراغ‌های گردان ماشین پلیس با صدای محوی که از آژیر آن

روی آهنگ یاس پخش می‌شد باعث شد متعجب کمی به عقب برگردم.

ابروهایم بالا پرید. ون سبز رنگ گشت ارشاد بود که با فاصله کمی از من

می‌آمد و در عین حال چراغ‌های بالای آن همچنان روشن بود. خودم را به

حاشیه اتوبان کشیدم و به خیال خامم خواستم راه را برای ماموران باز

کرده باشم، اما همان‌وقت ماموری از پشت بلندگوی ماشین گفت:

— بزن کنار.

مبهوت و ناباور دوباره نیم‌نگاهی به عقب انداختم. مامور دوباره

تکرار کرد:

— بزن کنار دو چرخه سوار.

سرعتم کم شد و البته این هیچ ربطی به فراخوان آن پلیس نداشت.

بهت زده بودم و در آن شرایط دیگر توانی برای رکاب زدن در جانم نمانده

بود.

کنار بلواری ایستادم و یک پایم را روی آسفالت خیابان گذاشتم. اولین

کاری که کردم هندزفری‌ها را از گوشم درآوردم. با خوش‌خیالی هنوز هم

گمان می‌کردم اشتباهی رخ داده است. ون درست کنارم ایستاد و همان

وقت سرنشینان چند ماشین در حال عبور با تعجب و ترحم نگاهم کردند.

زنی و بعد مردی از ون پایین آمدند. زن چادری بود. راه که می‌رفت

می‌شد لباس سبز فرمش را از زیر چادر دید. غیر از آن دو ستاره روی سر

آستین‌هایش بود که باعث می‌شد بیشتر بترسم.

افسر مرد با بی‌سیم کنارش ایستاد و من نگران و با دهانی خشک شده

پرسیدم:

— مشکلی پیش اومده؟

زن نگاهم کرد. از بالا تا پایین و من دستپاچه و بی‌اراده باز هم کلاهم را

پایین کشیدم. مرد گفت:

— کارت شناسایی.

از جیب پشت شلوار جینم کیف پولم را درآوردم. احمقانه بود که دست‌هایم می‌لرزیدند. نگاه هر دو به دست‌های بی‌جانم بود و من با حرکاتی شتاب‌زده کارت دانشجویی و کارت اعتباری‌ام را عقب می‌زدم. کارت ملی‌ام را از میان بقیه بیرون کشیدم.

زن آن را از دستم گرفت و مرد از کنار شانه او با لحنی فاتحانه زمزمه کرد:

— رها خلیج!

با سادگی جواب دادم:

— بله. خوددم.

زن اخم‌آلود پرسید:

— پس چرا تظاهر می‌کنی پسری؟

بهت‌زده نگاهی به سراپایم انداختم و وحشت‌زده گفتم:

— نه!

نگاه زن لباس‌هایم را می‌کاوید. مرد با تاسف سری تکان داد و در

حالی که با بی‌سیمش به‌ون اشاره می‌کرد گفت:

— سوار شید لطفا!

لبم را محکم گاز گرفتم. گیج و گنگ لب‌زد:

— من فقط... فقط دوچرخه...

زن بازویم را گرفت و من با همان حال خراب و ترسیده به نیم‌رخ بی‌احساسش نگاه کردم. ماشین‌های عبوری به ما که می‌رسیدند سرعت‌شان کم می‌شد و آدم‌های بیکار با موبایل فیلم می‌گرفتند. آن لحظه

هیچ‌کدام اینها مهم نبود. به‌ونی که درش باز بود نگاه کردم و آن سربازی که با اسلحه کنار آن ایستاده بود. اشکم روی گونه سر خورد. به زن که با فشار دستش مرا به جلو می‌کشید نگاهی انداختم و با درماندگی گفتم:

— تو رو خدا خانوم... من که کاری نکردم... حجابم... حجابم....

اجازه نداد حرفم تمام شود. محکم‌تر دستم را کشید و با اخم بیشتری گفت:

— بحث نکن خانوم. سوار شو.

و بعد با نگاهی به همکار مردش ادامه داد:

— این وقت شب با لباس پسرانه تو حاشیه اتوبان چه وقت دوچرخه

سواریه؟!

توانم رو به انتها بود و اشک‌هایم شورتر از قبل گونه‌ام را می‌سوزاندند. با ناباوری از رکاب ماشین بالا رفتم و سرباز دوچرخه‌ام را بالا کشید. ماشین زود به راه افتاد. بهت‌زده و گریان به اطراف نگاه کردم. غیر از آن مامورها و من کس دیگری نبود. قلبم بی‌تاب می‌زد و وحشت کرده بودم. توی این ماشین پلیس حس کسی را داشتم که زیادی مجرم بود.

آن لحظه من با کلاهی که تا زیر گوش‌هایم پایین کشیده و موهایی که حتی تاری از آن هم دیده نمی‌شد؛ مجرم‌تر از همه مجرمان این شهر بودم. دیدن محوطه کلاتری برایم مثل کابوس بود. سرباز درهای ون را باز کرد و مامور زن بازویم را گرفت. با چانه‌ای که می‌لرزید نگاهش کردم. کلمه‌ای روی زبانم ماسیده بود. چیزی مثل التماس... شاید... اما گفتنش سخت بود. فشار دستش که بیشتر شد به ناچار دنبالش رفتم. صدای بی‌سیم مامور را از پشت سرم می‌شنیدم. هوا سرد بود، اما لرز من آن لحظه از سرما نبود. ترسیده بودم. هم از دیدن فضای وحشتناک کلاتری و